

به نام خدا

فراخوان ادبی «ای کاش»

نام داستان:

انگشت جادویی



نویسنده:

زهرا ناهیدنژاد

دبیرستان خدیجه

ناحیه دو اصفهان

طلوع خورشید اولین صبح مدرسه همیشه حس هیجان توأم با استرس را به من القا می‌کند. مخصوصاً اگر وارد مدرسه‌ای جدید بشوم که نه معلم‌ها را می‌شناسم و نه دانش آموزان را اما امروز، روزی متفاوت خواهد بود. به خودم قول داده بودم که از جادوی انگشت اشاره‌ای استفاده نکنم اما امروز قرار است از آن برای تغییر دادن مدرسه استفاده کنم. انگشت اشاره‌ام می‌تواند هر کاری که می‌خواهد انجام دهد، هر کاری. اگر بخواهم می‌توانم فردی را مجبور به لبخند زدن کنم یا لباس‌های بامزه تنش کنم، اما نمی‌خواهم با انگشت جادویی‌ام کسی را اذیت کنم، فقط می‌خواهم مدرسه را تغییر دهم طوری که دیگر این تنها من نباشم که از دیدن طلوع خورشید یکم مهرماه خوشحال می‌شود بلکه دانش آموزان برای رسیدن آن لحظه شماری کنند.

زنگ اول:

معلم فارسی وارد کلاس می‌شود. لباس یکدست سیاهی پوشیده و در چهره‌اش نشانه‌ای از لبخند نیست، او را نمی‌شناسم، دوست دارم خودش را معرفی کند و در عین حال لبخندی بزند و درس را با حس زندگی و امیدوی که در صدایش موج می‌زند آغاز کند، اما در عوض کتاب قطور فارسی را با صدایی ناهنجار بر روی میز می‌کوبد و من قسم می‌خورم که صدای آخ گفتن میز را می‌شنوم. بعد سلامی خشک و خالی می‌کند، انگار می‌خواهد این مسئولیت را از سر خودش باز کند. نام خانوادگی‌اش را با خطی که شایسته یک معلم ادبیات نیست روی تابلو می‌نویسد و حضور و غیابی می‌کند که معتقد است برای شناخت بچه‌هاست اما شرط می‌بندم حتی چهره‌ی ما را نگاه هم نمی‌کند. دفتر هایمان را بی‌صدا باز می‌کنیم. گاهی از جدی بودن این معلم و استرسی که به من القا می‌کند، از یاد می‌برم که نفس بکشم.

تا پایان زنگ صبر می‌کنم چون به خودم قول داده بودم سریع دست به تغییر دادن مدرسه نزنم اما مطمئنم که این معلم و این درس باید تغییر کند، قطعاً نمی‌شود تا آخر سال هر جلسه شش صفحه نکته‌های تکراری نوشت، پس انگشتم را بالا می‌گیرم و به آرامی تکان می‌دهم. ناگهان لباس سرتاسر سیاه معلم پر از شعرهای مختلف از شاعران مختلف می‌شود و سپس یک تکان دیگر می‌دهم و لبخندی دلنشین را بر لب‌های معلم ادبیات می‌نشانم و حالا یک تکان دیگر، کلاس پر می‌شود از چراغ‌هایی که روی هر کدام معنی برخی کلمات نوشته شده است و دیوارهایی که زندگی‌نامه‌ی تمام شاعران مهم فارسی زبان را روی خود گنجانده‌اند. این کلاس ادبیات ماست، دیگر لازم نیست همیشه برای همه‌ی درس‌ها در یک کلاس باشیم و این هم معلم ادبیات جدید ماست که حالا با ورودش لبخند بر لب دانش آموزان خواهد شکفت.

زنگ دوم:

در زنگ تفریح تمام کلاس ها را با توجه به درس مختص به خودشان تزئین کردم، با تنها یک تکان ساده، به بچه ها حس بهتری نسبت به مدرسه القا کردم و حالا این زنگ، زنگ ورزش است. زنگ مورد علاقه‌ی من و اکثر دوستانم یا شاید هم تمام آنها.

هر زمان که از خودم می‌پرسم چرا زنگ ورزش، زنگ مورد علاقه‌ام است، جواب ساده‌ای به ذهنم خطور می‌کند: «در زنگ ورزش می‌توانی آزادانه به فعالیت مورد علاقه‌ات بپردازی. بدون اینکه فشار و استرس امتحانات را تحمل کنی، می‌توانی مهارتت را افزایش بدهی، به سلامت جسمیت کمک کنی و با تمرین به بهترین خودت تبدیل بشوی، اما این بدان معنا نیست که دروس دیگر به جذابیت ورزش نیستند، فقط نیاز به کمی تغییر و تحول دارند.»

همانطور که در حال برداشتن بطری آب و حرکت کردن به سمت حیاط هستیم، صدای معلم ریاضی، من را از افکارم بیرون می‌کشد. چیز تازه‌ای نیست، همیشه رسیدن معلم ریاضی دقیقاً سر زنگ ورزش نشانه‌ی یک چیز است. معلم ریاضی ما را به سمت صندلی‌هایمان هدایت می‌کند و می‌گوید: «بچه‌ها! امروز با توجه به اینکه ممکن است برای جشن فردا نتوانیم فصل سه‌ی ریاضی را تمام کنیم، از معلم ورزشتان اجازه گرفتیم تا این زنگ با شما ریاضی کار کنیم.»

می‌توانم صدای شکستن تنگ‌های امید را در دل تک تک دانش آموزان بشنوم، معلم ها از یاد برده‌اند که زنگ ورزش متعلق به ماست پس ما باید با این موضوع موافقت کنیم نه معلم ورزش! اما من قدرتی منحصر به فرد را در انگشت اشاره‌ام ذخیره کرده‌ام، قدرتی که کسی از وجودش خبر ندارد ...

زنگ سوم:

زنگ گذشته، تمام مدت را به انجام ورزش مورد علاقه‌مان اختصاص دادیم. یکی از مزایای انگشت جادویی‌ام این است که هیچ کس نمی‌تواند به یاد بیاورد که کجا، کی و چگونه این تغییر و تحولات رخ داده است، اما هر چیزی هم معایبی دارد و هم مزایایی.

این زنگ قرار است به کارگاه فرهنگ و هنر برویم، همان جایی که به لطف انگشت شگفت انگیزم پر از تابلوهایی از نقاشی‌ها و تابلوهای معروف دنیا و زندگی نامه‌ی بزرگترین هنرمندان ایران و جهان است اما مشکل اینجاست که من اصلاً در طراحی و نقاشی استعداد ندارم. از همان زمانی که به یاد می‌آورم کشیدن خانه‌ی ساده‌ای هم برایم طاقت فرسا بود، چه برسد به اینکه یک اثر هنری خلق کنم.

کاش می‌توانستم در فعالیت هنری‌ای که به آن علاقمند هستم و در آن استعداد دارم فعالیت کنم، برای مثال نقاشی با پاستل روغنی. نگاهی به انگشتم می‌اندازم نمی‌دانم کار درستی است یا نه. به هر حال خوب می‌دانم که

ممکن است اتفاقات ناگواری بیفتد. تا به حال تجربه‌اش را داشته‌ام اما چه کنم به راحتی از کنار بی عدالتی‌ها و کاستی‌های موجود در مدرسه بگذرم؟

جادوی انگشتم را با تکانی همراه با شک و تردید روانه‌ی کارگاه فرهنگ و هنر میکنم و در کسری از ثانیه دستان دانش آموزان با ابزارهای مختلفی پر می‌شود. یکی لباس می‌بافد یکی کاردستی می‌سازد، یکی نقاشی می‌کند، یکی سازه‌ای با وسایل بازیافتی درست می‌کند و چهره‌ی همه‌ی آنها با لبخندی از جنس زندگی آراسته شده است. این یک پایان سرشار از انرژی برای امروز است اما هنوز به یاد دارم که انگشت من آنقدرها هم بی نقص نیست، امیدوارم مشکلی پیش نیاید.

پس از اتمام زنگ سوم به معلم برای جمع کردن وسایل موجود در کارگاه کمک می‌کنم و با شادی به سمت خانه‌هایمان روانه می‌شویم اما تا از مدرسه خارج می‌شوم، همه چیز تغییر می‌کند. دوست صمیمیم با چهره‌ای ناراحت و اشک‌هایی همچون سیل از مدرسه بیرون می‌آید، گویا امتحانی را خراب کرده است، شاید امتحان ریاضی اما ما امروز امتحان نداشتیم!

چهره‌ام در هم می‌رود. می‌دانستم به همین آسانی‌ها هم نیست. به سمت کلاس‌ها برمی‌گردم و تمام مدرسه را زیر پا می‌گذارم اما همه چیز دوباره همانند گذشته است، سعی می‌کنم جلوی اشک‌هایم را بگیرم اما نمی‌توانم و مانند کودکی که در بازار مادرش را گم کرده است به آرامی می‌گیرم.

پس از چند دقیقه دستان گرمی را روی شانه‌هایم احساس می‌کنم. سرم را به آرامی بالا می‌آورم. دوستانم دور من حلقه زده‌اند و سعی دارند که من را آرام کنند. بی اراده لبخندی بر روی لبانم می‌نشیند، گویی دوباره با نگاهی جدید به مدرسه می‌نگرم، شاید باید کمی بیشتر برای تغییر دادن مدرسه تلاش کنم. من دوستان و همکلاسی‌ها و معلمانم را در کنارم دارم و اصلا برای تغییر دادن مدرسه نیازی به انگشت جادویی موقتی‌ام، ندارم و شاید اصلا انگشت جادویی‌ای وجود نداشت ...

